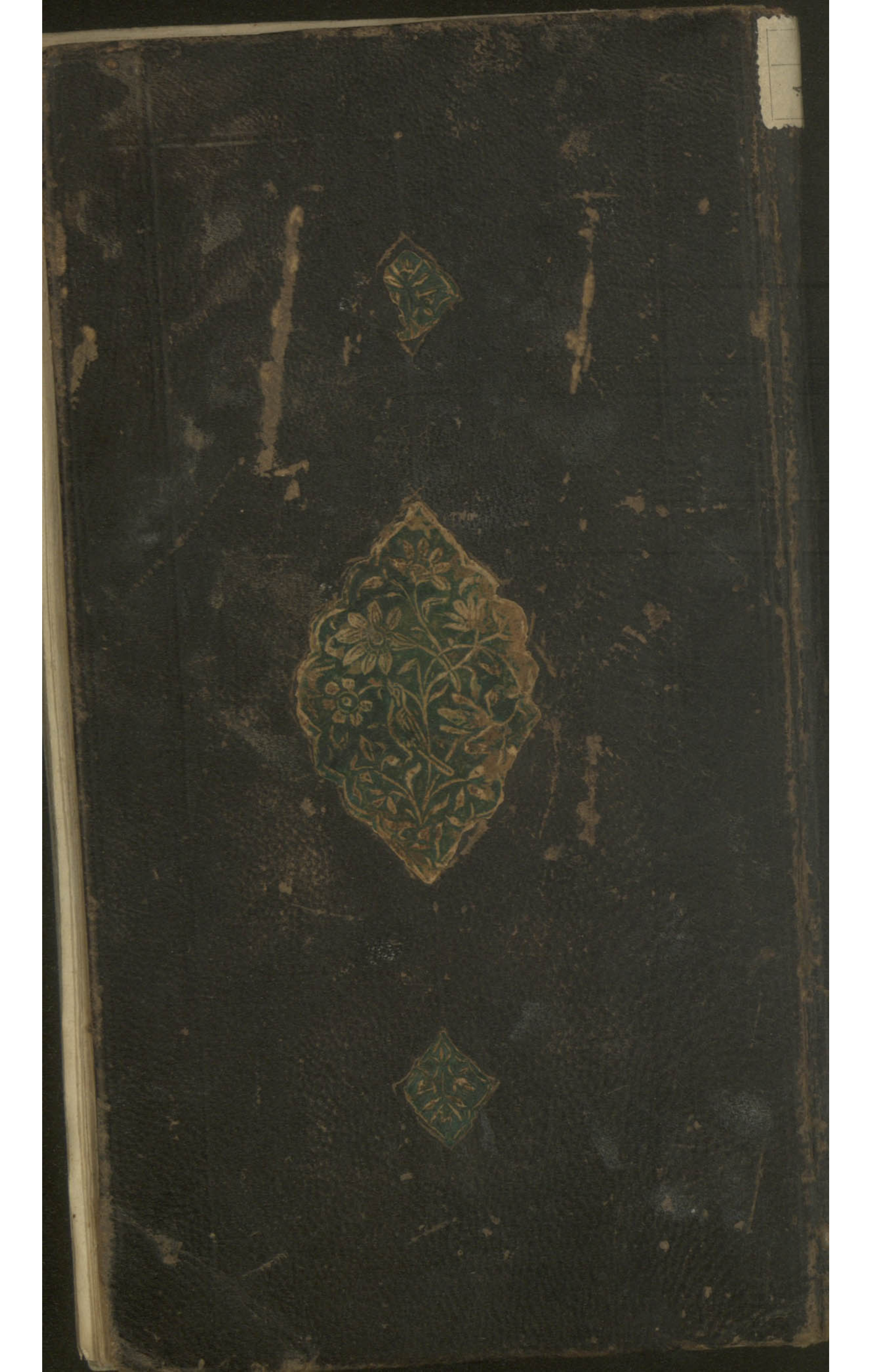
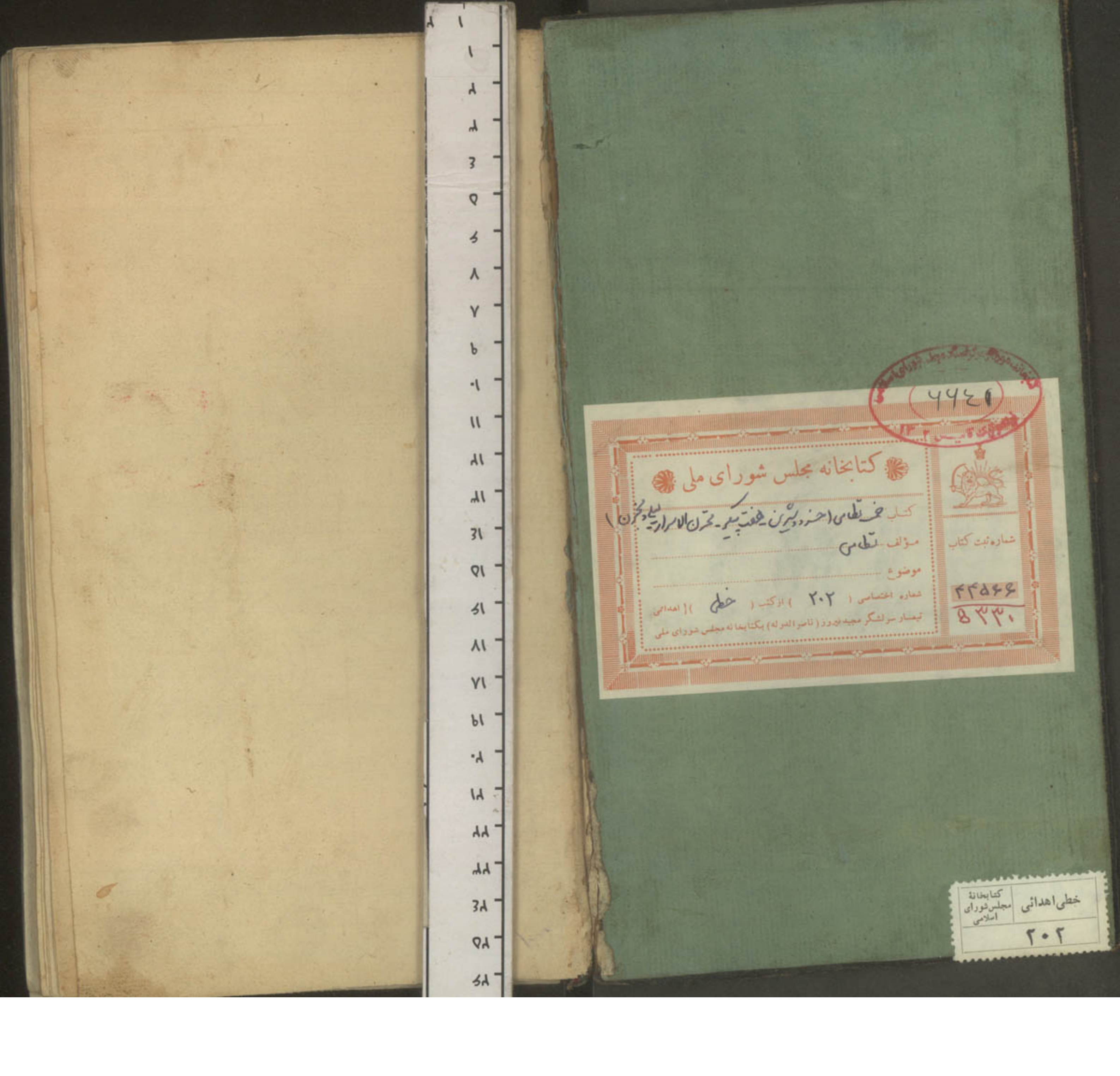
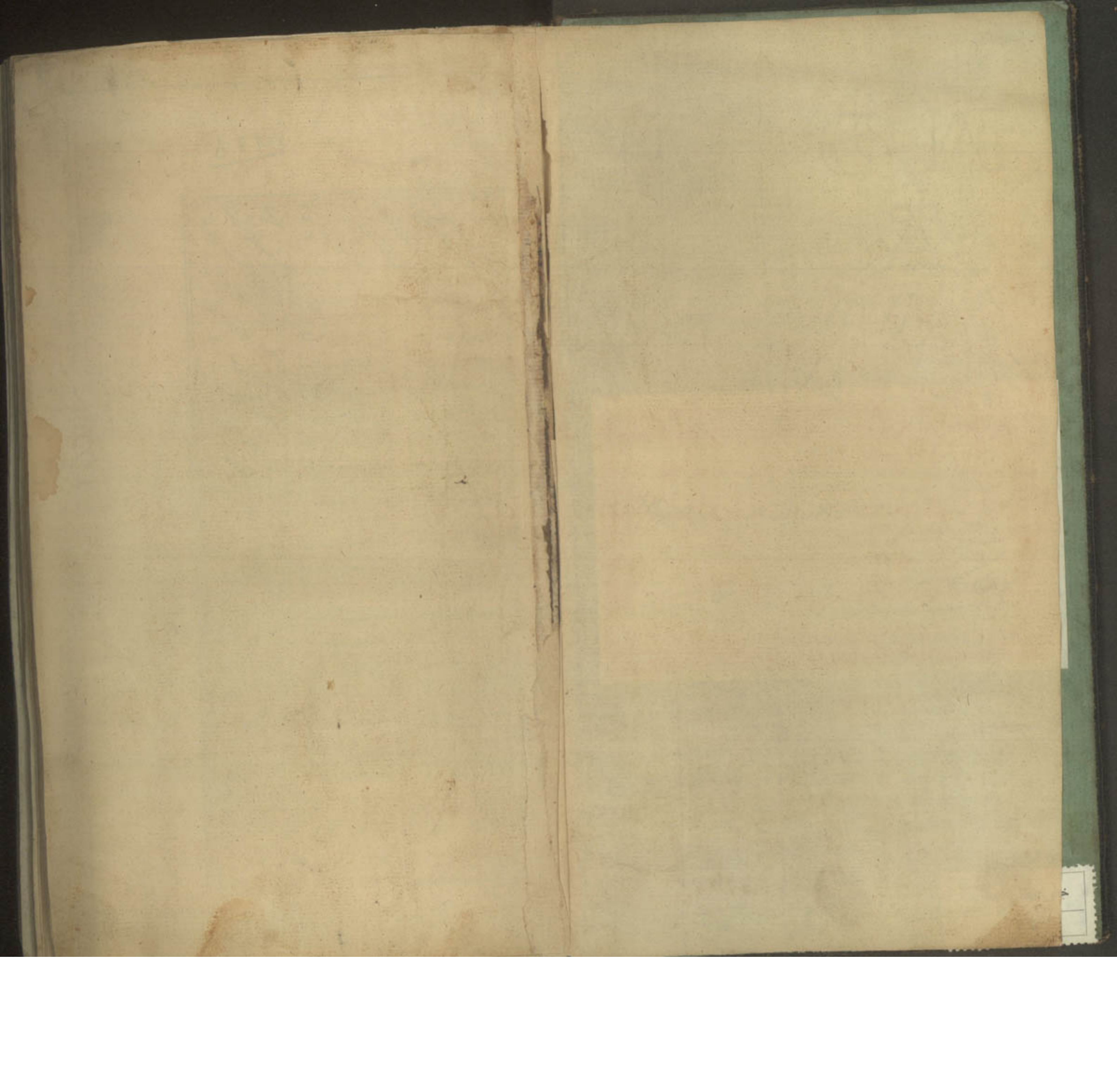


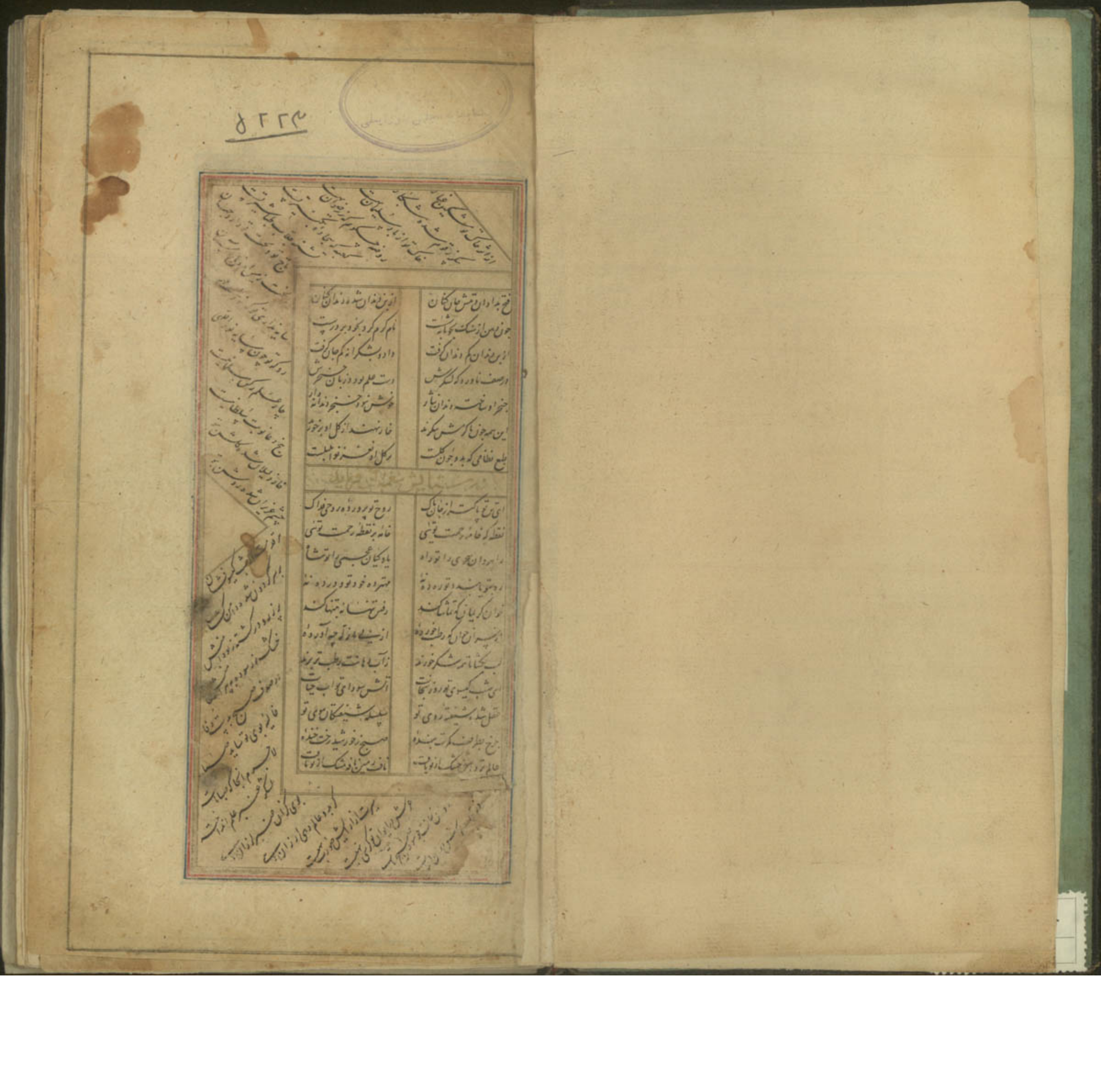

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خمسه نظامی (خسرو و شیرین - هفت پیکر - مخزن الاسرار - لیلی و مجنون)
مؤلف نظامی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۰۲) از کتب (خطی)(اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۶۶
۵۳۳۰
۶۶۴۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۰۲


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خمسه نظامی (خسرو و شیرین - هفت پیکر - مخزن الاسرار - لیلی و مجنون)
مؤلف نظامی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۴۵۶۶
۸۳۳۰
شماره اختصاصی (۲۰۲) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
۲۰۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب خمسهٔ نظامی (خسرو و شیرین - هفت پیکر - مخزن الاسرار - لیلی و مجنون)
مؤلف نظامی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۳۵۶۶
۵۳۳۰
شماره اختصاصی (۲۰۲) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
۶۶۴۱
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۰۲





فتح بداد این قوتش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان
چون همی از سنگ گهر باشت | نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان کم دندان گرفت | داد و شکرانه کم جان گرفت
در صف ناورد که لشکرکشش | دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخت دندان نثار | خوش شد و جنجو دندانه دار
این همه چون کارش بکرد | خار نهند از گل او بر خورش
بلبل نظامی که بود چون گلت | بر گل او نغمه نوا بلبلت

ای ز تو پاکیزه ازو جان پاک | روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که خانه رحمت توئی | خانه بر نقطه رحمت توئی
راهروان عجمی را تو راه | بادیکیان عجمی را تو شاه
ره تو پاینده و توره ده | مهتر ده خود تو و درده نه
تو آن کرباس که تماشا کنند | رفتی تنها نه تنها کنند
از پی آن گه رطب خورده | از پی بادام چه آورده
لب بگشا تا شکر خورند | ز آب ماست رطب تر برند
ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات
حلقه شد بنفشه روی تو | سلسله شیفتگان موی تو
[illegible] طرف کمرت بسته | صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافه مشک از تو یافت



ما به تو خاک ای زری ای جان پاک | شرط بود گنج سپردن به خاک
گر نه ز صبح آینه پرورده‌ای | نور تو در خاک زمین چون رفت
ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای | خاک نه‌ای خاک نشین از چه‌ای
گنج تر افسر تو ویرانه بس | شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ معقوس به فرمان تست | چتر دو لوش ...
این دو طرف کرد سپید و سیاه | راه ترا ...
عقل شفا جوی طبیبش توئی | ماه سفر ... توئی
... | طبع نظامی طرب افزود کن

ای مدنی برقع مکی نقاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب
گر مهی از مهره تو موئی بیا | ور گلی از باغ تو بوئی بیا

...

ای کهن تاج ... | تاج ده ...
...



فلک تو بوست همه در سیم شود | گر سر موئی سرت گم شود
با قلم از پوست درون خم آمدی | با نخ از مغز درون آمدی
زان نزد انگشت تو بر حرف پای | تا نشود حرف تو انگشت سای
پرتو شکر گشت غبار درت | بسته دهن ما صدف گوهرت
یک کف پست تو بصحرای عشق | برگ جهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا | خاک تو آمد که آب حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جانان است | روضه تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چون جان پاک | خیزم خون آلود و نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم | غاشیه بر سفت غلامی کشم

در سبب نظم کتاب

من که درین دایره در بند | چون گره نقطه شدم شهر بند
دست رسی کشایم نیست | سایه ولی الفت همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاکدان | با فلکم دست بفتراک در
فرق ز زیر قدم انداختم | وز سر زانو قدمی ساختم
کفت زمین را و شبی روی من | آینه دل ابسپر زانوی من
تا ز کدام آینه تابی رسید | یا ز کدام آتشم آبی رسید
من که درین خانه پرداختم | آینه دیده در انداختم
چون نظر عقل برای درست | گرد جهان گشت بر آورد و جست
دیدم از آن پایه که در همت | پایه او را که ولی نعمت است

مبرا گنجش از دوری و دیری | منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات را باز جوئی | همه در تست و تو در لوح اوئی
چو گل صدپاره گر خود در این باغ | که نتوان تفرقت آستر این باغ
تو زانجا آمدی انجا بری پی | از انجا در گذر کانجا رسیدی
شناسا شیر گش جست و بجویی | ولیکن هم بحرکت میکشد کار
ترازوی همه از دشنامی | چه باشد جز دلیلی و قیاسی
قیاس عقل تا انجاست برکار | که صانع را دلیل آمد پدیدار
هم اندیشه را زین بیشتر راه | گر آنکوه ایدت در پیش ماه
چو دانستی که معبودی تر است | مدار از جست و جوی چون و چند دست
ز شمشیری که منی و شناسی | توجه انچش از بی کو ای
خرد بخشید تا در حق شناسیم | بصارت داد تا زو هم هراسیم
فلک ... نه حرف افلاک | رقوم هندسه بر تخته خاک
کر از حالی چو گل رنگی بر آرد | که از بی جوهری نقشی نگارد
نبات روح را آب از تگرگ دانا | چراغ عقل را نور از بصر داد
جهت انشش کی بیان برافکند | زمین را چار ارکان برافکند
جهان گرد آورنش را باغاز | که بی بیرون ماند کس از این راز
جنانش بر فرو دارد بانجام | که نتواند زدن فکرت در آن کام
نشاید باز جست از خود خدائی | خدائی برتر است از که خدائی
بفرماید همه فرسوده پنهان | همو قادر بود بر بودنیها



در مناجات حضرت باری



در نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

در سابقه نظم کتاب



ثنای سلطان طغرل بن ارسلان



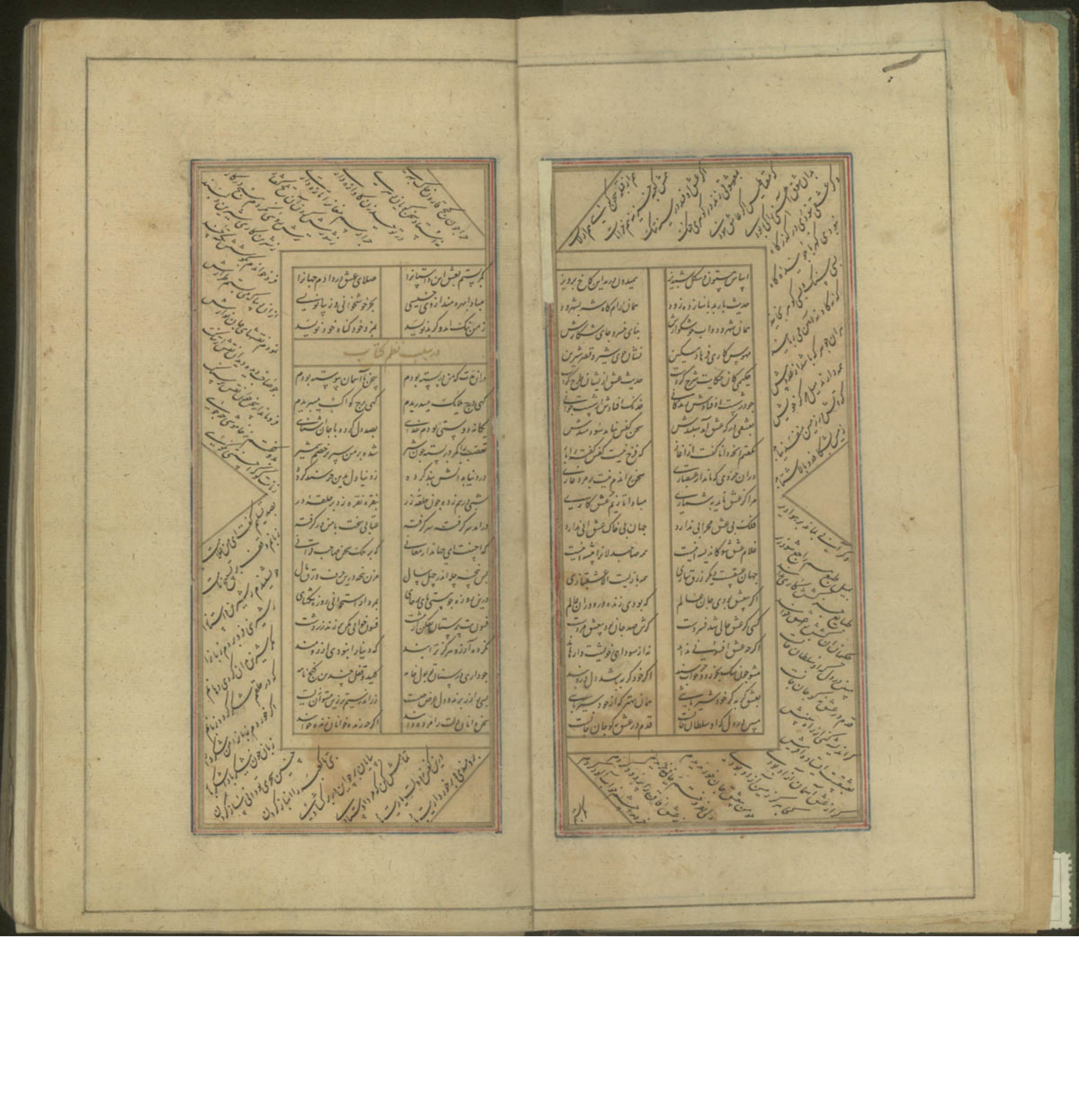
طراز آفرین بستم قلم را | زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهنشاه آفاق | جوابر و باسری هم هفت طاق
ملک اعظم اتابک داور دور | که بستد از جهان آوازهٔ جور
ابوجعفر محمد کز سر جود | خراسانی کمر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز | به هر بقعه قران سازد ز فیروز
دلیل آنکه آفتاب خاص و عامست | که شمس الدین و الدنیاش نامست
چنان چون شمس کاختر زو برد نور | دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن حضرت که بخشش عام کردند | دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش | یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه | یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده | یکی دنیا به عدل آباد کرده
زهی نامی که گرد این چشمه نوش | دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز شرم نام او عالم دو نیمست | که عالم را یکی او را دو میمست
جو دریا دُر دهد بی تلخ رویی | که بخشد کان بی تنگ خویی
بر کان قلم بی تیغ تا تاج | یکی بیش قلم بخشد یکی باج
به نور تاج بخشی چون فرشته | وزین آویل باشش تاج تخشت
محیط از شرم جودش زیر افلاک | چنین وارش عرق شد بر سر خاک
به پاداش تیغ او چون بیش تیغ | کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق آمد در دوش دارد | فلک نه حلقه اندر گوش دارد

همه عالم گرفت از نیک رایی | چنین باشد بلی ظل خدایی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند | گذشت از کردگار او را پرستند
زره پوشان دریای شکن گیر | بفرق دشمنش بندند چون تیر
نشد غافل ز خصم آگاهی است | ببخشد شرط شاهنشاهی است
طرف داران کوه آهنین چنگ | برغم حاسدش داشته سنگ
اتابک آنکه شاه جهانگیر | کمر زد بر هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یک جان سر افرازست | جو جانش هست نتوان گفت مر دست
جهان زنده بدین صاحبقرانست | در این شک نیست کو جان جهانست
چنین گنجی ندارد چشم عالم | مبادا کز سرش یک موی شود کم
کس از ما در چنین دولت نزادست | جهان را هم در این دولت گشادست
فکنده در عراق آوازهٔ جام | فتاده هیبتش در روم و در شام
ز گنجه فتح خوزستان کند گرد | ز عمان تا باصفاهان که خوارزم
شکارستان او در پیش و در بند | شبیخونش بخوارزم و سمرقند
هزار این فروغ از روی این شاه | بیفتاد این کلاه از فرق این شاه
سران خسروی کاو رایت مقصد | بر آتش سوخته گر بخت خود بود
هر آنکس کز جهان او زند سر | در آب افتاد گر خود بخت گوهر
سران خاطر گرا او را زان عمارت | بنه بر باد اگر خود نوبهارست
سران شخصی که او رابست از رنج | بزیر خاک به گر هست خود گنج



در مدح قزل ارسلان





در سبب نظم کتاب

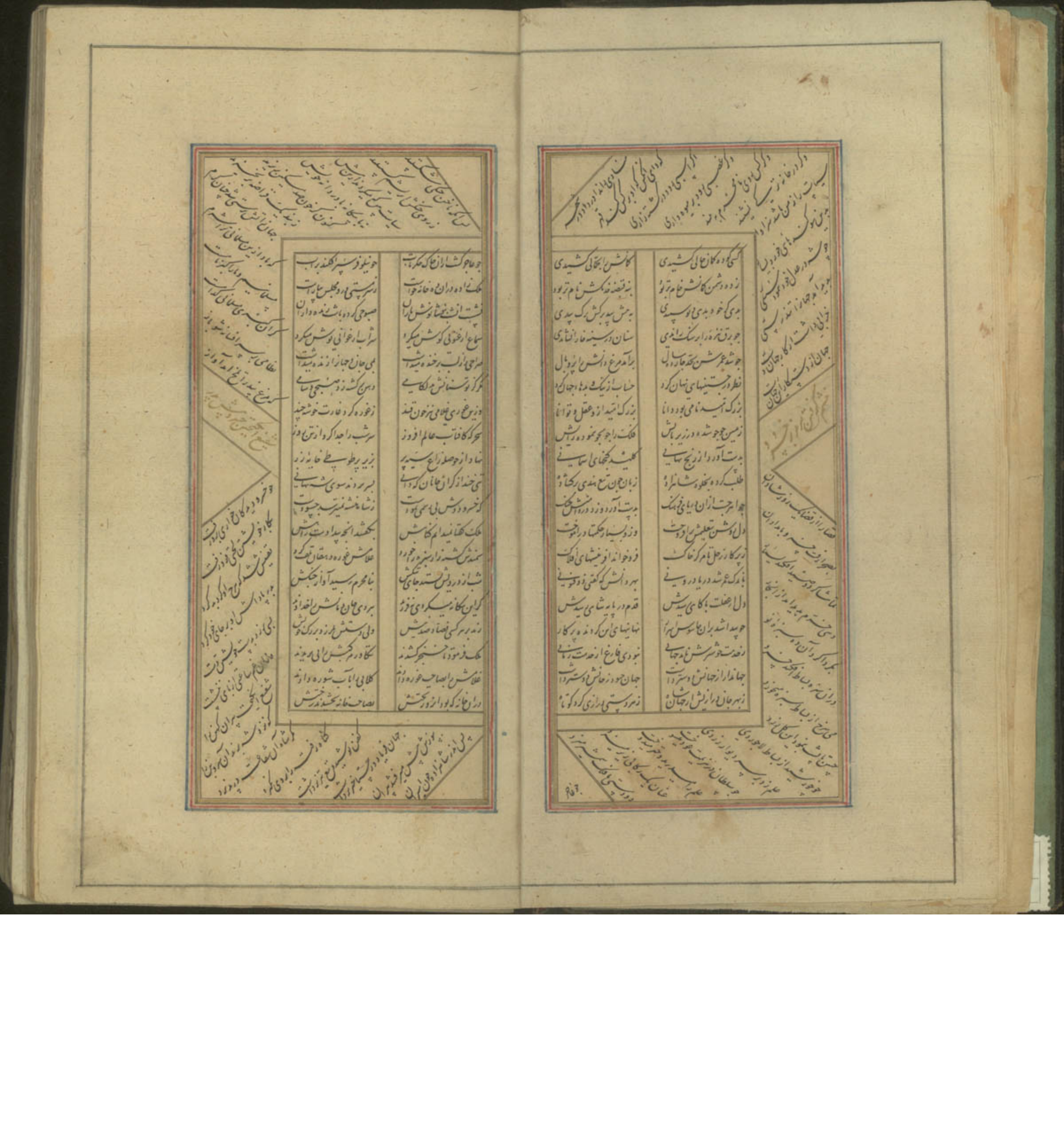


چو داری این نوبه پایت / چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیرداری نیز بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخ است / تو سرسبزی و دولت سبز شاخ است
زمانه نغزگفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن برافکن سایه بر کار / ولایت را بخندی چند بگذار
چراغ افروز و سه پروانه خویش / بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نمی‌بینی یکی را نوح و نور
تو خود آن حور نورانی قبایی / که مشرق تا بمغرب میستایی
یکی ز ایشان استاده بر کسی نام / گر توصیفی که خورشید شد نام
چو تو عالی نهادی پای در پیش / بگنجی بر کسی گنجینه سر خویش
هم آفاق هنر داند حصاری / هم اقلیم سخن چند سواری
بتندی گفت‌های بخت خندم / نه قصابی تو و من گوسفندم
ده دم تا چراغ من نمیرد / که در موی دم عیسی بگیرد
بگوشی چند دم آتش برافروز / که من خود چون چراغم خوش بسوز
من آن جامم که گر بر من نی تنگ / زنام و گنجیتم گیرد جهان تنگ
مسی بستی از روی کشیده / بر دادی کلابی در دمیده
نمی جز سوای خویش قوتم / بجز بادی نتابی در برد تم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر بر فیلم چو سودست
از آن شیرم که با دشمن برآیم / هر آن پس که من با من برآیم

چو خندان گردی از خنده قبایی / بخندان پسته تنگی بهایی
نه‌ای کم ز آفتاب آسمان را / بخندد تا بخنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن‌زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان‌افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت‌گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بود از سرکشی طبعش بآویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
رخی از آفتابی تازه کش تر / شکر خندیدنی از پسته خوشتر
چو مهد از شکرش پر شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
برم سالش آورده بر پوست / لبان از پسته گل دست بر دست
چو گاه از جهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان فتادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردنی عبرت گرفتی



کسی کو ده کمان عالی کشیدی / کمانش را بچالاکی کشیدی
زده دشمن کمانش خام تر بود / به قبضه خدنگش نام تر بود
بدی کز خود بدی او سپیدی / بهمش سپر کش رگ پدیدی
چو برق تیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
چو شد عمرش بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب از نیک و بد جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از عقل و توانا
زمین چو چو شده در زیر پایش / فلک را چو بچو نموده رایش
بدست آورد از زیج سمائی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کرده بخلوه شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
چو امر جست از آن دریای فرهنگ / بدست آورد در دامنش چنگ
دل او شان تعلیمش را درخت / وز او بسیار حکمتها درآموخت
ز هر کاری که جان نام گرخاک / فروخواند از فرشهای افلاک
بادک عمر شد دریا دروئی / بهر دانش که گفتی ذو فنونی
دل از خلعت باکهای بیدانش / قدم در پایه شاهی بدیدش
چو پیدا شد بدان جاسوس هرا / نهانیهای این کردند هر کار
رخ خدمت جو شرشش آمد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان جو در جهانش دوستر داشت
ز هر جان در ازلش ار جهان / ز مردستی برازی کرد کوتاه

چو جام کشت از ان جا که حکم آب / چو نیلو فر سپر افکند بر آب
ملک زاده دران خانه خواب / ز سرمستی در مجلس یار اب
شب از آتش نشاط نوشین آرا / صبوحی کرده باشند ده دادن
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی از لب خنده بید آب / بمی جان جهان را زنده میداشت
بگرد نوش آتش مرکای / دهن کشت ز دهن سخی ساقی
و زین غم ربی غلامی نرخون قند / ز خورده کرد غارت خوشه چند
سحرکه کافتاب عالم افروز / سرشب را جدا کرد از تن روز
نهاد از چو صلز راع سپید پر / بزیر پر طوسی خایه زر
تنی چند از گران جانان که دانی / ببر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نموده است / ز شاهنشه نمیزیبد چو بود است
ملک گفتا نمیدانم گناهش / ببخشد انچه پیدا دست راهش
سمندش کشته زار سبزه را خورد / غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از وردیش بستند جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بکار میکردی فزون / برای جان جانش انقدا دم
زند بر سر کسی فصاد صد نیش / ولی دستش بر زند بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشنده / نگاه در کش ای بریند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلابی را بآب شوره دادند
دران خانه که بود از در بختش / بصاحب خانه بخشند درختش





نفس یک یک به شادی میگذارد / جهان خرم به خوش بازی شمارد

درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش تاب از دل کشیده / به گیسو سبزه را بر گل کشیده

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش

فسونگر کرده از خود چشم خود را / زبان کرده به افسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گویی بینیش تیغی است از سیم / که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم

ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش خنده در رخ یابی

به شمعش بر بسی پروانه بینی / ز نارش سوی کش پروانه بینی

صبا از زلف و رویش حلقه پوشست / گهی قاقم گهی قندز فروشست

موکل کرده بر هر غمزه غنجی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گلستان شکرریز

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل او گر گشاید در بریزد

نهاده گردن آهو گردنش را / به آب چشم شسته دامنش را

به چشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیرافکنان را خواب خرگوش

ز رنگ آمیزی گیسش خرد و شاهان / به بازار ارم ریحان فروشان

به خوبی در جهان یاری ندارد / بجز مستی طرب کاری ندارد

به جلوه جان عالم را بسوزد / به ناوک چشم کوکب را بدوزد

چو باشد وقت نوروز و میدان / کند از شرح چابک زین زنان

اگر خور بهشتی هست مشهور / بهشت انطرف آن لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زان گونه زر و سیم دارد

برآخور بسته دارد ره نوردی / کزو در تک نه بیند باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

به یک صفرا که بر خورشید راند / فلک را نعل شبدیزان راند

نگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بر بدین خیزران دم

زمانه گردش و گردون قرار / چو کارا که دل و چون صبح بیدار

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / بره عاشق تر از مرغ شب‌آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبرنگ شبدیزی شنیدم

چو بر گفت آن سخن شاپور هشیار / فراغت جهد گشت و عشق بیدار

بیک مهر بر شیرین نهادم / بدان شیرین زبان قرار دادم

که استادی که در چین نقش بندست / پسندیده بود هرچ آن پسندست

چنان شیفته گشت خسرو زان حکایت / کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت

همه روز آن حکایت باز جستی / جز این گفتم از دماغش بر نرستی

درین اندیشه روزی چند بسپرد / به گشت افسانه خرسند می‌بود

در صفت شبدیز گوید



دیدن شیرین صورت خسرو نوبت اول

رفتن شاپور به طلب شیرین



دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم





گریختن شیرین از پیش مهین بانو



دیدن خسرو و شیرین یکدیگر را





رسیدن شاپور بخدمت خسرو

ساختن قصر شیرین







دیدن خسرو و شیرین یکدیگر را در نخجیر

پند دادن مهین بانو شیرین را در خویشتن داری





نشستن خسرو و شیرین و عشرت کردن

دو همسایه [illegible] / [illegible]
جوانان را [illegible] / [illegible]
گل اندر گل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گل از شادی علم در باغ می زد / [illegible]
چمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده [illegible] / [illegible]
شمال انگیخته [illegible] / [illegible]
زمین از نطع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
غزالان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شیر کشتن خسرو در خرگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش جمال شیرین [illegible]
کسی کان گلستان را خواه باشد / همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جز سوسن نبد آنجا گیاهی
در آن صحرا بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / [illegible] گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای / [illegible]
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفته با این عیش باقی
شراب و عاشقی هم دست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته
درآمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال [illegible] در زمین کرد
چو در بستان لشکرگه درافتاد / وز او لشکر بیکسر در افتاد
فراز آمد به نزد بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بناگوش / چنان زد شیر را کز شیر شد هوش
بفرمودش پس آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمشان تیغ در دست
اگرچه شیر مستی بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیران دلیری / که نام مستی آمد شیر گیری
[illegible] / [illegible]



نشستن خسرو و شیرین و شاپور

افسانه گفتن دختران



سخن گفتن شاپور

سخن گفتن شیرین

سخن گفتن خسرو

صفت شب



عشرت کردن خسرو با شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را



پاسخ دادن شیرین خسرو را


باسخ دادن شیرین خسرو را







قصهٔ فرهاد و شیرین



عاشق شدن فرهاد بر شیرین



زاری کردن فرهاد در عشق شیرین



خبر یافتن خسرو از حال فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد


سؤال کردن خسرو از فرهاد



صفت کوه کندن فرهاد





رفتن شیرین بتماشای فرهاد

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بتماشای فرهاد



فی الموعظة والنصیحة





جواب نامه خسرو بر افسوس مرگ مریم



صفت تخت خسرو



قصهٔ شکر با خسرو در اصفهان فرماید





بگوش این نسیم مهمانی رسیدست | بدین رغبت کسی از بر کشیدست
جوانی شکر نیش داد شکر | که بادام بود شخصی چو من بر
جوان کان شخص را بوی بهانست | تو خوش بوی این حوران
ملک گفتا چو پرسی عیب سر خیز | ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست | گران عسیم بگوی نشست آن پس
جوابش داد کان عیبست مشهور | که کیمیا تا زر زرد بسی د
جو در بر چرخ با هر کس نسازی | جود وان با همه کس عشق بازی
نگارین چرخ پای تیشال سینی | چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری ز تیغی | که هر ساعت کسی را زنی تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد | تو پنداری که این شکر کی خورد
بسیاری که تیر او بشیم | که تا من زاده ام بر مهر خویشیم
نه کس با من نشینی در خفت | نه زرم را کسی در دو سفت
کنیزان سند اینان که بینی | که در خلوت تو با ایشان نشینی
منم کاول بیایم می کنم نوش | جو من نزم کنیز آید در آغوش
جو بشنید این سخن شاه از زبانش | بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی | دو دانا پشکی بر بوی گوایی
جو بر زد آتش مشتری زبانه | ملک چون آب شد زان کاروانه
بزرگان صفاهان را طلب کرد | وزیشان پرسش آن نوش لب کرد
که زو همه شهر صفاهان | شدند آن که امین را گواهان

کسی کز جان شیرین باز ماند | چو او در وی دهن شکر فشاند
چمن فاکت چون شیرین نباشد | شکر تخت چون شیرین نباشد
شکر هر گز بجای شیرین | بجد بر شکر حلوا شیرین
که شیرین و شکر هست یکسان | زنی خرد شکر شیرین از جان
چو شمع شهد شیرین برفروزد | شکر در مجمر آنجا عود سوزد
شکر گو خاک شو در جام دارد | ز شیرین حلاوت وام دارد
مرا کو بود شیرین نسازد | شکر چون آب چندانکه گدازد
ز شیرین بزرگان نا شکیب اند | شکر طفل و طوطی را زیبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست | که شیرین جان و شکر جای جانست
بری دیو شیرین را کاری | ره او شکر در پرده داری
دلش بشکفت شیرین را هم زد و | که عیشم را نبید آرد شکر سود
که از شور صا سیف ترکو سر | خلاف آن شد که آن جنگ امید این
گرم سنگ آسیا بر سر کرد و | دل آن دل نیست کرد و بر کرد و
بسر گردم نگردد اسپ ازیاد | سری دارم صلاح از بهر آن کار
ذکر ره گفت کین تو هر خاست | صبوری کن که رسوایی تمامست
مراد اینجا که از شیرین شکیبم | ز طفلم نا شکیب و شیم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام | جرا با بس تلخی گردد ایام
دلم با این دهقان هم رفیقست | ز بس تلخ بان شستی [illegible]
نیاید درکشیدن سیل با سیل | که کس را کار بر نیاید تعجیل





بخوان ای مرغ اگر داری بیانی / سحرگاهی صبح اگر داری نشانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن / چرا ماندی چو دود از سنگ و آهن
درین غم مردم پروانه دارش / چو شمع صبح زو شن گرد کارش
چو مملکت ملک صبحگاهی / در آن کشور بیابی هرچه خواهی
غو صنها احصار آنجا کشایند / کلید انجاح کار آنجا کشایند
در آن ساعت که باشد نشو جانها / گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر گیا باشد تنومند / شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / که تسبیح ار دا گویی زبانست
در آن حضرت که این تسبیح خوانند / زبان بی‌زبانان نیز دانند
خوشترین کیمیا صبح دریافت / در آن سیماب کاری زودی یافت
شبگیر شب غاز آرفتم / خروس صبح مفتاح الفرج خوانم
شبستان زاروی خوشتن رفت / برای غذای خویشتن گفت

اندر مناجات فرماید

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / در آن شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان / برین غم چون نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ندارم طاقت تیمار چندین / اغثنی یا غیاث المستغیثین

بدان ابلیس کو خوش پشت است / بدان نام مهین کش شرح پشت است
که رحمی بر دل پرخونم آور / ازین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خجل باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
توان هستی که با تو نیستی هست / تو هستی آنکه جز تو نیستی هست
تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت از آغاز و انجام / نداند اول و آخر کسی نام
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز به تسلیم
فلک بر پستی و دوران داری / جهان جانی و روزی بر سادی
اگر روزی دهی از جان ستانی / تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
توفیق توام زین گونه رایی / درین توفیق توفیقی بخشایی
چو حکمی اندر خوانی قضایی / بتسلیم افکنم تن در رضایی
اگرچه سر قضای کان تو رانی / مسلم شد مرا کز زندگانی
منم مسکین چو بی‌طاقت چه دارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب سپکاری / گر از من بد آید از تو یاری
بانعام خودم دلخوش کن اینک / گر انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
خود آتش کی دل بسیار از دل سنگ / چو آتش خود فلتید بر خاک
فراخی ده مرا اندر دل تنگ / برون آمد کلید کارش از سنگ





سخن گفتن خسرو با شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را





دل آنگه در کجا خواهم گشادن | تن آنگه سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیابم بر درت راه | درت را حلقه بوسم فلک واد
شدم در حلقه همچون طوق در دوش | غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
مکن بس خاکساری سیج رانی | ندارم با تو در خاطر خطایی
وگر دارم گناه آن دل رحمت | گناه آدمی مستی قدیمست
مه تندی مکن کاشفته بازارم | رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی شه کن بگذار کرکی | مکن با سرزرکان سرزرکی
نشاید خوی بد را مایه کردن | بزرگان را چنین نی بایه کردن
چو خاک افتادگی را استادم | بس ای گاه بیت خاک افتاده خواهم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز | چو رخ خرم نباشی فتنه انگیز
مکن کز ظلم دارم برد ای پسنی | گر از من زشتی آید پس پسنی
نه مردستی که تیغ تیز داری | بگو خلق مستاوی دارد
نه مرخوایی که پیش آید توان خورد | نه مرد آن‌زوست برخیزد توان کرد
من آن خواری خود بینم نه از تو | گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس باید که جنباند گوشم | و هل باید که زد بانگی خروشم
وگر نه درد و سوزم را که گوید | جهان وزی در این درزم که گوید
غلط گفتم که هشیاری نشاید | نباشد عشق بی زاریه خواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من | فرح چون اندکال ناز بر من
اگر با من سلطانی کنی باز | مگو با خط سلطانی دهم باز

اگر کامی بود در کام اینی | جوانی دم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر لعبت طاوس پیکر | گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا | سخنهایی نگارین تر ز دیبا
گران افزون که دوران جهانست | شب و روز و زمین و آسمانست
جهان دار او جهاندار جهان باد | زمانه حکم کش او حکمران باد
بفرخ کوکب در حسابست | بسر سبزی سعادت در رکابست
مرا در دل ز خسرو صد غبارست | ز شاهی بگذر آن دیگر شمارست
هنوزم نازه دل بی‌سنانی | هنوز از راه جباری درآیی
هنوزت در سر از شاهی غرورست | دریغا کین غرور از عشق دورست
هنوز از عشقبازی بی نیازی | تراشاید سد باعشقبازی
نیاز آورد کسی کو عشق بازست | که عشق از بی نیازی بی نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی | که بازی برنتابد عشق بازی
ورین که میکه با او پرده با | دل اسانت و با دل درد بابید
من آن برغم که برکهسار دم | هوای گرم تابستان نبینم
چو گل بودم طلب بانوی سلطان | کنون بر بانوی چون شیشه آب
چو سبز لب تیره در رفتستم | چو گل چشمهای سرد رستم
وزین کوه کین قصر سنگین | نامید تو کردم صبر چندین



پاسخ دادن خسرو شیرین را



پاسخ دادن شیرین خسرو را




پاسخ دادن شیرین خسرو را





پاسخ دادن شیرین خسرو را



بخشم رفتن خسرو از پیش شیرین







غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین



غزل گفتن باربد از زبان خسرو

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین





حکایت خسرو و شاپور و شیرین

غزل گفتن باربد از زبان خسرو



آوردن خسرو شیرین را از قصر بمداین























در نصیحت فرزند خود گوید

نظامی گوید



نامه نوشتن رسول علیه السلام به خسرو پرویز



در نعت النبی صلی الله

صفت معراج رسول صلی الله علیه و آله





سبب نظم کتاب



فی مدح علاء الدنیا ارسلان شاه







کلمه‌ای چند در حکمت گوید







در صفت پادشاه



صفت ساختن هفت گنبد







صفت اژدها کشتن بهرام





گور بر پنجه شیر گیر شدست | شیر برناو گرگ پیر شدست
گرگ با او چه سگ بود به نبرد | کو بمی اژدها بر آورد گرد
دیو بندد به دام چشم کمند | کوه ساید به زیر پی سمند
زاهن الماس او چه بر گیرند | داهنش سنگ را خمیر کند
پدر او ایش چو امینی او | مرگ خود دید و زندگانی او
گرد ازان شیر ایش پیشه | بچو شیران آتش اندیشه
گاه بر باده گاه باده گسار | بود بهرام روز و شب بشکار
از نظرگاه خویش ماند دور | گرچه ناقص بود نظر بی نور
شکار او بی شتاب بنده | در سر آن سبیل تا بنده
گرد شاه این غایت مهر | حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش | حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از جنبه گونه گوهر و تیغ | جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هر چه بایستش از جواهر و گنج | داد و یک جو نبودش از دو دریغ
زان عنایت که بود در سر وش | یاد نامد ولایت پدرش
دور چون از نوشروان ... | بازی نو نمود چرخ بلند
تیغ گر از سر یزدگرد آمد | کار بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدر ان | کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر ملک ز شاه | انجمن ساختند سپهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکند | خدمت اژدها نکند

وانکه او بود عزم آنکه چو شیر | برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند | در شکار و کینه باز کند
بارها گفت او ومی سازم | اول آن که بخسروی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند | گر دل از رزم بارها کردند
در دل بختشان نخواهم ماند | نرمی آرم که زمین گلبند
با همه سگ دلی شکارشند | گوسفندان مرغزار منند
گرچه در چشم خویشتن خسبند | همه در پنبه زار من خسبند
به که بد عهد و سنگدل باشند | تا ز بی ماقت خجل باشند
از جنایت بسند خجالت مرد | وز خجالت دریغ باشد درد
بخوان هر چه می از خواری | باشد آن نوعی از سپهکاری
هر وارا اگر شده ازدست | بجو ... شان کنم خدیو پرست
مرد گر صبر با امید افتد | تیر او از نشانه دور افتد
بس گناهی که جاودی بجنو ... | سخن رفته چند گوی چند
خوان کل ارکام خود برار نفس | کام تو عظر ساز کام تو بس

آمدن بهرام گور بدار الملک

ایمان رفت عهد من درست | بار کار آنکه عهد او درست
کانچه گوینده دگر گفت | نامی خود و نیم و او خفت
بازش اندیشه مال خود بخش | بد بود بر خصال خود بخش

آغاز جنگ بهرام گور













احوال بهرام با کنیزک چینی در شکارگاه







لشکر کشیدن خاقان بجنگ بهرام

جون آمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی



همه یکدل چو نار یک دانه | گرچه صد دانه از یکی دانه
شاه با خصم هفته بازی کرد | مهره بنهاد و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دادش داد | خواب خرگوش داد و روبهش داد
تیر خویش کرد و بر نشانه نهاد | کاگهی داشت از نشانه‌ی داد
به سر شیر کهان شبیخون داد | کرد بالای هفت گردون داد
در شب تیره کرد سیه‌کاری | کرد با چشمها سپهداری
شبی از تیغ کرد چراغ | کوه و صحرا سیه‌تر از زاغ
کشتی صد هزار زنگی پست | سوی بوم سیه دید تیغ به دست
مردم از چشم زنگی گرد و دید | چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه چو قیر | چون خمی سرش از گرفته خمیر
از شبی عنبرش دمن خونی | گرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران جهان گشاده عنان | حلقه بر گوش تیغ و که بر سنان
تیر بر هر که زد ز بی حالی | ترکش تیر چون خیالی
از خدنگش که خاره را بشکافت | چشم پرهیز دشمنان بجفت
زخم دیدند و تیر پیدا نه | تیر پیدا و زخم پیدا نه
همه گفتند کین چه تدبیرست | ترکی زخم زخم بی تیرست
آنچنان شد که کس ز بیم خدنگ | گرد میدان او نیامد تنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت | دشت از کوه و کوه از او شد دشت
کشت چندان از آن سپاه به تیر | کو زمین گم شد و چو خون خمیر

شه نو وار فتح را بشناخت | نیزه میراند و تیغ می‌انداخت
در هم افکندشان به صدمه‌ی تیغ | گفتی او ماه بود و ایشان میغ
لشکر خویش را بفیروزی | گفت ازین کار روزمان روزی
بار کوشید تا سری بر بیم | قلب کرد از جایگه به دو نیم
حمله او زد و او شکست | شیر در زیر پر او اژدها در دست
میمنه رفته میسره بگریخت | قلب در سایه تقدم ریخت
شاه را ظفر قوی شد دست | قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک | کشته در صدمه‌ی خویش هلاک
تختی نخچیر شیران | کوفته مغز زخم شمشیران
تیر چون باد در پی ورب شد | ز سوار او فتاده اسب شد
لشکر ترک را ز دشنه تیز | الحق چون رسید کرد گریز
شاه چندان گرفت و مرو گنج | کرد پر انداز شمار رنج
گشت با فتح از آن ولایت باز | بار عیت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد به فیروزی | بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او ز بیش هر فت | از خوی فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان و پارسی فرهنگ | پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب | شعر خواندند بر بسیط رباب
شاه فرهنگیان شعر شناس | پس از آن داد شان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر | وقف آتشکده هزار اشتر









نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین و حکایت کردن دختر ملک اقلیم اول



گفت شنیدم به خردی از خویشان / خورده کاران و عاقلان ایشان
کز کدبانویان قصر بهشت / بود زاهد زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سر بسر کسوتش حریر سیاه
بازجستند کز ره ترس و بیم / در سوادی تو ای سپید گلیم
به که ما را ز قصه یاد شوی / وان سیه را سپید کار شوی
باز گویی ز نیکوائی خویش / سر آیات این سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر / کرد از احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
وان شه اول چنین که پیرایه / سرخ [illegible] کرانمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت / کز زمی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خازنانی لطیف پرورده
هر که آمد بکام خویش شدند / بنوازش میهمان پذیر شدند
چون ترتیب خوان نهادندش / درخور پایه نزل دادندش
شه بپرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر هر آن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
باز پرسیدم حدیث نهفت / هم تو دانی و هم تو خواهی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من بر آن جهانداری / خو گرفتم به میهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
برگ او چون به شرط بنمودم / خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و قمیر
گفت [illegible] ام معذور / کار زودیست این نگفتن دور
زین [illegible] کس / نگران کس سیاه دارد و بس
کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
بادی آن سیج لابه درنگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سواد و سیاه پوش کند
واچه در سر نبشت این سلبت / گرچه نا خوانده قصه عجبست
گر بجان کردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت



چون نظر ساختم ز هر جانبی / دیدم آزاده مرد قصابی
خوبروی و لطیف و آهسته / از همه کس زبان بربسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم به آشنایی او
چون بهم صحبتش بپیوستم / بلکه در آتشش کمر بستم
دادمش نقدها ز اندازه / چیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آستی را به زر براندودم
کردمش صید خویش موی به موی / که به دینار و که به دیناروی
مرد قصاب از آن زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن نخ / گاه از آن باران خنجر از بر نخ
برد روزی مرا به خانهٔ خویش / کرد بر سینی از پس حادثش
اولم خوان نهاد و خورد او / خدمتی خوب در خور او بود
هر چه بایست بود بر خوانش / بجز از ... پنهانش
چون هر گونه خوردنی خوردیم / سخن از هر دری فسانه کردیم
میزبان چون نگار خود برداشت / پیش از اندازه بی‌شکیبا ساخت
وانچه بر ... داشتم بهم بوت / پیشم آورد و عذر خواست ...
گفت خندیدن رو و گو مرو کج / ...
من که قانع شدم باندک سود / این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش آنچه دادی / حکم کن تا کنم گر بندی
جان کی دارم اگر هزار بود / هم در این گفته کم عیار بود

گرچه معنی درین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهر اند / در سبب از نشاط بی‌بهر اند
بی‌مصیبت نغم چرا کوشند / جامها سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید / گوسفندی شد و ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان / دیده بر هم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب / وز تو آنجا نجست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقت آنکه می‌خواهی / تا بپایی از او توانایی
خبر باز تو داد از بخشایشم / صورت نانموده بنمایم
این بگفت و بشد ز خانه برون / شد مرا سوی راه او رهنمون
او همی رفت و من غریب از پس / از خلایق نبود با ما کس
چون ... مرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن ... شدیم / چون همی بر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته / رفت و آورد و پیش من بنشست
گفت یکدم در این سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان ز زمین
تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه‌پوش است
آنچه پوشیده ز نیک و بد است / ننماید مگر که این سبد است
چون همی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا گرفت / آن سبد مرغ شد هوا گرفت



در پشیمانی از فسانهٔ خویش / اوزده مسند خویش و خانهٔ خویش
صبح سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون در آمد بر من آن مانی چند / بر سران کشیده پل بند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای / پیل کشتی ورا فتاد ز پای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری / ستونی در میان غاری
مردم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گزارشی میکرد
هر پر و بال را که میخارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که گرد می انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
او نشسته و بر سرین من در خواب / [illegible]
گفتم ار پای مرغ را گیرم / [illegible]
ور کنم صبر جای زحمت / [illegible]
سوی [illegible] / کرد با مرغ می من سپردی
جو عوض [illegible] / کس چنین خود کرد [illegible] من
گر اسباب من [illegible] / کم [illegible] بسپرد
بر کرد پای مرغ محکم بست / [illegible] توانم رست
چو که هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ هر دشتی [illegible] رسید
دل از مرغ تیز تاب گرفت / [illegible] زود شتاب گرفت

هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل کلالهای کمند / کرده جعد و نقش [illegible] بند
[illegible] / [illegible] چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود / ریگ زر [illegible] سنگ گوهر بود
چشمهای روان چنان گلاب / در میان عقیق و خوشاب
[illegible] / کرده زو آب [illegible]
ماهیان در میان چشمهٔ آب / چون رخهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ / [illegible]
همه یاقوت سرخ [illegible] / سرخ گشته [illegible]
صندل [illegible] / باد از عود و بوی صندل [illegible]
ارم [illegible] نام / خوانده [illegible] نام
من که [illegible] / شاد گشتم چو گنج [illegible]
از نکویی [illegible] ماندم / بروی الحمد لله خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ می خوردم / شکر نعمت بدیده میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شبانگه [illegible] / [illegible] بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میکردم
چون شب [illegible] / [illegible]





در نعت سید المرسلین



معراج النبی صلی الله





این شکل کری که در زمینست — هر خط که بگرد او چنینست
مردود کزین مغاک خیزد — با یکدگر به هرزه برستیزد
وانگه بطریق میل یکی — گردد بطواف دیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرکار — طیار نشد مگر برین کار
وابری که برآید از بیابان — تا مقصد خود شود شتابان
بر اوج سعود خود بکوشد — از حد سعود بر نکوشد
او نیز طواف دور گیرد — از دایره میل می پذیرد
پیشش چو خیمه ایستاده — سر بر افق زمین نهاده
قادر بکری بکوچ خیلش — دانی که بدایره است میلش
هر جو سر فرو دکو بسیطست — میلش بولایت محیطست
گردون که محیط هفت موجست — چندانکه مجردیست در اوجست
گر دور افقست و گر دراعلاست — هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست — بالایی و تعالی اوست
بالا طلبان که اوج جویند — بالای فلک جز آن نگویند
از علم فلک گره گشایست — خود در همه علم روشنایست
گر ماه چو لیت با شتری — از جای که در رواست چیزی
اما تو آن نقش آن جهت — کین دانه در آب خاک جویست
گر دانه زمین بخود رساند — بخشیدن صورتش چه ماند
زانجا که مغز نیک می بود — در دانه جمال خوشه کی بود

خنده زنان از نکوش لعل ناب — بر که لعل کش آفتاب
رفعت این نخچره لاجورد — نخچه در روز رکه چنین نخچه کرد
گوش فلک را چو سپس شکند — شیشه مهر را نفسش بشکند
خوب سرآغاز تراز خرمی — نیک سرانجام تراز آدمی
جام سخا را که کفش باقیست — باقی باد او که سر او باقیست

در خطابه زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو — روشنی دیده عالم بتو
چرخ که پشت طرفه سار تست — پشت کم از پشت نگهدار تست
گوشش دریای بر و بر زیر تو — شد صدف گوهر شمشیر تو
هر که به تیغ انداختست — با تو تیغ سپر انداختست
چشمه تیغ تو چو آب حیات — ریخته قرابه آب فرات
هر که بطوفان تو خواب شب برد — گر مثل نوح شد آتش برد
خاک تو گیهری جمشید وش — باد تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن که دو شیر افکنی — شیر فلک کم شیر افکنی
چرخ تو شیران سپس چشم — از تو کند چشم افعی
این مال و این سره گر او بر مصاف — گر زوال از سره زند با تولاف
هر چه بر فلک ازرق است — دست مراد تو بر و مطلق است
است نشان ... — دست نشان تیغ تو شست و بس
دور تو خاتم دورانی است — باد و کاف توسلیمانی است



خلعت گردون غلامی تو بست / بوی قبولی نظامی تو بست

گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون که بخوان تو رسید لاغرست

بی گهر و لعل نشد این بحر و کان / گوهرش از کف تو و لعل از دهان

واگر حسود است ورا پید ریغ / لعل ز پیکان و گهر از تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد / عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو چون پرچم علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

در صفت داستان گوید

مرغ سراینده این نو گلم / باغ تر اغنیه نو بلبلم

در ره وحشت نفسی می‌زنم / بر سر کویت جرسی می‌زنم

عاریت از کس نپذیرفته‌ام / آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام

شعبده‌ای تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم

صبح روی خنده و بی آموخته / پرده ز سحر سحری دوخته

مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس / نی شکر او مگس آلوده بس

نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند

بر مثلشان بی مثال / قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه / هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته

تیغ زبان را پس سخن ساختم / مرکب پی آمد به شش انداختم

گرچه خود این ناز بی محابیست / پای من اندر سر بالا تریست

اوج بلندست درو می‌پرم / باشد گر همت خود بگذرم

تا گرم از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم / تا ز سنائی تو بتو چون رسم

بود بسیجم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه کمر بسته‌ام / راه برون آمدنم بسته‌ام

پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از تو پی بیرون آمدن

باز بدیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند / بر تو کنم خطبه بیانگ بلند

آب سخن در ره افتاده‌ام / را که منم کس که بجان آمده‌ام

در ره ضعف پیش تو ای آفتاب / باده‌های سحرم مستجاب

کشته ملک الحجر گهرریز تو / گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روزت شبت روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد

این سریت سست نیک اختری / بهتر باد آن سریت زین سری

[در فضیلت] سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز قلم درگرفت

پرده اول چو برانداختند / جلوه اول ز سخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بدل در نداد



در صفت و فضیلت سخن









این سفر از راه یقین کرده‌ام / راه چنین رو که چنین کرده‌ام

محرم این ره تو نه‌ای زینهار / کار نظامی به نظامی سپار

خلوت اول





حکایت



حکایت





هست بکان جهان در گشت / خوان چیل خانه زنبور گشت

روز نگر گرسنه نامردمی / بر حذر است آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان را ز میان برده اند

چون فلک از عهد سلیمان برست / آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که بر آمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم

سایه کس فر همایی نداشت / صحبت کس بوی وفایی نداشت

تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران انده که می پرورند / آید روزی که ازان برخورند

حکایت

روزی ازانجا که فراخی رسید / باد سلیمان بعراقی رسید

ملکش بر تخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر دران پهن دشت

خانه ز هر دشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته

دانه فشان گشته بهر گوشه / رسته ز هر دانه او خوشه

پرده ازان دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شو ای پیرمرد / گر قدرت بود ببایست خورد

دام نه و دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن

پیل نداری گل صحرا مکار / آب نداری چو دهقان مکار

تا که نیرابه زمین کاشتیم / زانچه بکاشتیم چه برداشتیم

باز کنم کز غم خامی بود / بارکشی کار نظامی بود

مقالت [illegible]

ای سر فکنده زمردرنگی / غول تو پیغوله دیورنگی

غره بملکی که بقایش نیست / زنده بعمری که وفایش نیست

پی سپر سبزه غمخوارگان / وقت خوش بازی سیارگان

مصحف و شمشیر جدا ساخته / جام و صراحی خوش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زنان خانه شده گیسوپرست

رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را تو پستی نکرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیهوده زنی شرمدار

چند کنی خوی مردانگی / کم کن و کم زن که کم از یک نئی

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب نه در جوی تست / نقش شد این خال نه بر روی تست

چرخ نه محضر نکی پسند / نیک در اندیش چرخ بلند

جز گهر خویش نباید نمود / سود توان کرد برین مایه زود

نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی خوی ازین پیشتر / تا دو سه تخت هم از پیشتر

داد کن از همت مردم بترس / نیمشب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند / خوار مدارش که اثرها کند

همت آلوده از یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد



طبل تهی را ز ولایت چه زند — پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست — ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت — وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد — از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست — بگذر کین غارت ابخاز نیست
بر پله پیرزنان ره مزن — شرم بدار از پله پیرزن
بنده‌ٔ و دعوی شاهی کنی — شاه نه‌ٔ چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند — حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند — دوستیش در دل و در جان نهند
خود تو جهان زیر و زبر کرده‌ٔ — تا تویی آخر چه هنر کرده‌ٔ
دولت ترکان که بلندی گرفت — مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری — ترک نه‌ٔ هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد — خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
ز آمدن مرگ شماری بکن — میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را ز سخن شاد دار — این سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

شیفته شد عقل و تبه شد رای — ابله شد دست و زمین گشت پای
با تو درین دامگه جانکش است — پای فرو کش که امانیش است
نیست درین خاک کی آلوده‌ای — خوشتر از آسوده کی آسوده‌ای
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت — لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بموی از حبشی طراز — تازی تازیک آمده در ترکتاز
پرده موی تو شب و روز گشت — روز جوانی ادب آموز گشت
گر تو جوانی بجهان چند بود — خود نشود پیر درین چند بود
پرده گل باد خزانیش برد — آمده پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته‌اند — پیری صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدیست — موی سپید آیت نومیدیست
ملک جوانی دگری کراست — نیست مرا باری گوئی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر — جای دریغست دریغی بخور
گم شده همره که چو یوسف بود — گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتشست — پیری محنت جوانی خوشست
شاخ بیفت درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست — هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سیه غالیهٔ سر بود — مشک سیه خیره صفی در بود
عهد جوانی بسر آمد نخست — روز شد اینک سحر آمد نخست





حکایت

مقالت



حکایت



شعلهٔ شمع تو بر روی شام — صادق کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین در دهن آسمان — گر نه چراغش تو بندد دهان
بر فلک میوهٔ جان گفته ام — می شنوش کان سخنان گفته ام
[illegible] تو افسوس که از بهر تست — [illegible] تو ره از خود بست
لاف بسی شد که درین لافگاه — بر تو جهانی بجوی خاک راه
چون کف خاکی تو بجانی دهی — یک جو که کل جهانی دهی
ای تو بالای زمین زیر زنخ — جای تو هم زیر زمین چو کنج
روغن مغز تو که سیماب تست — برور این فندق سنجاب تست
تا به چو فندق بکند خانه تنگ — بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از دام دو فندق [illegible] — این دو اندیشه [illegible]
گر بنه نوبت درازی مکن — باد [illegible] دل بازی مکن
شیر فلک دست برین ده لعاب — سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلک جشوهٔ آبی دهد — تا نه فریبی که سرابی دهد
تیز فران کاب فلک دیده — آب دهن خور که نمک دیده
تا نشوی تشنه منه پر باش — سوخته خرمن چو طلب سر باش
یوسف تو تا ز چه [illegible] بود — مغز [illegible] بود
زر ورخ از [illegible] گودای — [illegible] آمدی
این همه صفرای تو بر روی زرد — سرکه بروی تو کاری کرد
سر تو چون [illegible] صد پاره بود — سرکه ده ساله در ابرو چه بود

رستم ازین [illegible] کند — رنگ پذیرنده خویش کند
سر بود نیکی که درین محرم اند — رنگ پذیرنده یکدیگر اند

حکایت

میوه فروشی که درین جاش بود — روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی — کلبه [illegible] نگه داشتی
کیسه بری چند [illegible] بزد — هیچ که ازیش [illegible] سود
دیده بهم زد چو شبانش گرفت — خفت و بخفتن [illegible] خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید — خواب در او آمد و سر در کشید
کیسه بر از خواب [illegible] — آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین [illegible] خوابگاه — بارش از [illegible] پگاه
خیز نظامی بس ازین خفتنت — وقت [illegible] گفتنت

مقاله [illegible]

ای شب وصل تو گرانمایه تر — در ظلم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم — خیز که بر پای تو کوته علم
چون ملکان عزم شد آهنگ کند — نقل بنه پیشتر از خود کند
گر ملکی عزم ره آغاز کن — زین خود تو سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست — توشهٔ فردای خود اکنون فرست
ازلی آنست که [illegible] — خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که هر دانه [illegible] میکشد — از پی فردا [illegible] میکشد



مقالهٔ دوم در بی‌وفایی دنیا



حکایت

مقالت در چابک روی







حکایت







حکایت

المقالة







حکایت

برمکش آوازه نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهربند

در ختم کتاب گوید



کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هر چه هستند
نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول
بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله
فیض تو همیشه بارک الله

ای هفت عروس نه عماری
بر درگه تو به پرده داری

ای هست نه بر طریق چونی
دانای برونی و درونی

ای هر چه رمیده وارمیده
در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان
با حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر
عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو بصفات خویش موصوف
ای نهی تو منکر امر معروف

ای امر تو را نفاذ مطلق
از امر تو کائنات مشتق

ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان

ای سرکش بلندپایان
در باز کن درون نشینان





یارب تو مرا که بی‌نظام
زان شه که محمدی جهانست

در عشق محمدی تمام
روزی کن آنچه در جهانست

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم
دلخوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو فزون ز تخت جمشید

آزادی عالم از تمامیت
و آزادی مردم از علامت

مولی شده جمله ممالک
توقیع ترا بتیغ ذلک

هم ملک جهان تو کرم
هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبهٔ تو طراز اسلام
هم سکهٔ تو حلیهٔ درم

گر خطبهٔ تو دمند بر خاک
زر خیزد از و بجای خاشاک

ور سکهٔ تو زنند بر سنگ
گس زر زند بسیم و زر جنگ

راضی شده از بزرگوارت
دولت بتیاق جهانداریت

میرآخوری تو چرخ را کار
کاه و جو از ان کشد در انبار

انجم از جو و کاه او نشانت
چون خوشه و راه کهکشانت

بر روی زمین لطیف خویی
و ز باد صبا چو گرم بویی

فیض تو که چشمهٔ حیاتست
روزی ده اصل امهاتست

بالوده رواق تو ربیعی
خاک قدم تو از مطیعی

هر جا که ولایت قاف درد
از سند که تو میرند لاف

چون رایت فلک کلاه کشی
چون فضل جد اکلاه کشی

اوینر که باسمان کویست
بر دولت تو خجسته رویست

مرغی که هماست نام دارد
چون شتر خی تمام دارد

این مرغ که هر کجا است بالش
شگفت که ز دخت سایش

هر مرغ که مرغ صبحگاهیست
ور نفس عالی شاهیست

با رفعت و قدر نام دارد
در فتح و ظفر مقام دارد

با رفعت و قدر بار جاست
با فتح و ظفر سریر کاست

عالم همه ساله خرم از تو
معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت
توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند خود محمد بملک شروانشاه

چون گوهر صبحگاهی
نمود سپیدی از سیاهی

ان گوهر کان گشاده من
پشت من و پشت زاده من

گوهر کلاه کان بر افشان
ور گوهر کان شه سخن راند

گیتی بگشی ابجد و سوسند
ور کش به پناه انجا او

بسیار و را ابجد شش بر دز
گو نو قلمت و من نو آموز

تا چون گرش کمال گیرد
اندر زر را اقبال گیرد

کان تحت شکر کوچ سایست
خرو تو و لی بزرگ زاست

سیارهٔ اسمان ملکست
چشم ملکت و جان ملکت

از تو بسیف سعت رزم مهد
هم والی عهد و هم ولی عهد

















زاری کردن مجنون در عشق لیلی



ای آمده از خان و مان خانه ام
کز کوی تو بیگانه و دیوانه ام
نه بر در دیر خود و پناهی
نه بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده
من طبل رحیل بر کشیده
کام نفسی پس ... خواند
که عاشق ... خواهد
چون غنچه دلی ... برستم
گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم
اما چه کنم که خدنگ اویم
یاری که جو دل ... اورا
در کشتن خود شفیعم اورا
گر چشم خواند یا دهم چشم
گر شیفته گفت بیر چشم
چون شیفتگی درستیم
در شیفته دل مجوی درست
آشفته جهان نهم ...
کاسوده شوم ...
ای کاش که ... او ...
یادی که مرا ...
با صاعقه در آمدی ...
هم خانه ...
کس ... که ...
دود از من و جان من برآرد
انداز ... دم ...
تا باز ... جهان ...
از ناخلفی که در زمانم
دیوانه خلق ... جانم
خویشان ... خوی من ...
یاران ... زنام من ...
خون ...
... قصاص ...
ای ... گلشن ...
... شود ...

کاری بکن ای نشان کام
زین جبه که فرو شدم برآرم
یاد تو بگیر از من فسوسم
یا پای سپار تا ببوسم
بیکار نمیتوان نشستن
در کنج خطا به پای بستن
بی رحم چنین چه ماندی
از خم ... چرا نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد
از درد کوران خبر ندارد
سیری که گرسنه را نهد خوان
خرد که شکسته کاسه و نان
از آتش چه خبر از آتش گرم
کو دست فرو زند بی آزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد
من شاخ خشک و تو برگ شمشاد
زرنج جو زند که غیرت
زان کم از آن یک ...
ای راحت جان من کجائی
در بردن جان من چرائی
جرم دل عذر خواه من چیست
جز دوستیت گناه من چیست
یک شب نه هزار شب مرا بس
یک ره ای جواب گو خطا بس
گردن مکش از رضای این کار
در گردن من خطای این کار
این کام شده اگر کم نیست
کاوردن تو بهیچ غم نیست
صفرای تو گر شام سوزست
رحمت ای که کدام روزست
گر خشم تو آتشی ... تیز
ای ... من ... ریز
ای ماه نوام ستاره تو
من شیفته نظاره تو
بر کر توام ... نوازد
کاشفته و ماه نو ...
از سایه نشان تو بر سم
گر سایه خویش ... ترسم





او گوید و خلق یاد گیرند | ما را و ترا به یاد گیرند
لیلی ز عبیر او به راحت | کین باد بلا کسان جراحت
اکنون بنما تو گوشمالش | تا باز رهم از وبالش
چون آگه گشت شحنه حال | وز داوری پای شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش | گفتا که بدین رسم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت | این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری ازین باب | گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز | آتش تند و آتشی تیز
زنهار به مجنون خبر دار | انگور که پرده دارد
زان جا بکشاد و سر کوه برست | در یافتنش بجای خویشست
فرمود به دوستان همراه | آمد ز پی او روند چون باد
آن سوخته را به دلنوازی | از بهر راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش | جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر که اجل رسیدش | یا جنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله کامد | خرسند شده و بگرد در آی
گریان همه اهل خانه او | از کم شدن و نشانه او
وان گوشه نشین گوشه خفته | چون گنج بگوشه نهفته
از مشغلهای خویش بر جوش | هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جبال ... کاکای | خرسند شده بگرد دایی

چون طالع خویشتن کارگیر | در سجده گه آن ره کاسیر
یعنی که وبالش از کمان داشت | کاین ترکش تیر از کمان داشت
چون ماه کسی نداشت همدم | چون سایه کسی نداشت محرم
هر دو که ز ره چون در دید | شکلی و شمایلی نکو دید
برسید سخن سر شماری | جز خار منش نبود کاری
چون از سخنش امید برداشت | بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا به دیار او گذر کرد | ز اهل قبیله را خبر کرد
کاکنک بغلان خرابه تنگ | می بچه سپهر یار بر سنگ
دیوانه و درد مند و رنجور | چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن خم سفته جانش | پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت | روی از وطن قبیله برتافت
میگشت بکوه و بر سر غار | دیوانه خویش را طلبکار
دیدش به مغاک گوشه تنگ | افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید | گه نوحه نمود و گاه زارید
خوناب جگر ز دیده میراند | چون بخت خود او فتان و خیزان
از باده بیخودی چنان مست | کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش | بس لطف نمود تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید | در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم | عذرم بپذیر ناتوانم





حکایت



تماشا شدن لیلی بگلستان











عتاب کردن مجنون با نوفل

جنگ کردن نوفل بار دوم با قبیلهٔ لیلی





رهانیدن مجنون آهو را از دام صیاد



مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان خویش فریاد
کای چون سگ ظالمان کین گیر / دام از سر جانوری و ان گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی بکند نشاط مندی
زین غصه خوری که این گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
این جفت که آتشش بگیرد / در کم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد / ناخورده مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خویش منشاد / یعنی که ز روز من نشیناد
میترس از آه دردمندان / برکن چنین شکار رندان
حال تو چو هست از تقدیر / نخجیر کرا و بدی تو نخجیر
شکر از آن که می پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن که از پی / شد دور ز خون آن شکاری
گفتا کنم هلاک جانش / آماده بهم برای کاتش
وجه خورش من این شکارست / گر باز خریش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش / بر کند و به یک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی بسپرد و صید برداشت
مجنون بنوی آن شکار دلبند / آمد چو بدر ببوی فرزند
مالید بر و چو دوستان دست / هر جا که شکسته بود می بست
سر تا پایش کهف نگارم / وز درد روز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویش دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور

یادت که زتو اثر ندارد / بر خاطر من که زر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد پیش / میکفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن سلسله بگشاد / چشمش ببوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن ام دیده / زان قصه روان شد آب دیده
سیاره شب چو در سپر جا / یوسف رخی خرید خوانها
از انجمن مصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن مسل کشیده میل تا میل / میرفت چو پیل جابه در نیل
چندانکه زبان مرکنده ما / یا مرغ نزند در آب منقار
ناسوده چو مار پر بریده / نغنوده چو مرغ پر بریده
موشش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
گر خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی غمی نبردی

مناظره کردن مجنون با زاغ

شبگیر چو چرخ لاجوردی / ارایت کبود بر زردی
خندید ز قرص آن گل زرد / افاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل از آن رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که بروی آتش افتاد / کشتی چو سیاره آب میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده چو وقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی / نشست بسایه درختی
در سایه آن درخت حالی / چو آمده آب چون حوالی



ور سوخته ز گرم خیزی / از سوختگان چه میگریزی
پوشیده سیه لباس ازانی / شاید که خطیب خطبه خوانی
زنگی بچه کدام بازی / هندوی که ام ترکتازی
من شاه و تو چتر شاهی / در چتر نه جز سیاهی
روزی که رسی بشهر یارم / گو پیش تو ز آب رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / با چرخ شوم درین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینائی دیده خون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
روزی آئی که مرده باشم / مهر تو بخاک برده باشم
در خاک چو این تنم فرو شود / اگه نظر تو کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کرک بره درش بر بود / فریاد شبان کجا کند سود
چون کشته که خشک شد ولی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او تیر سخن گشاده گستاخ / وان مرغ پرنده شاخ بر شاخ
او سیر سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره چراغ در پر آورد
گوئی که ستارگان براغند / یا در پر زاغ چشم زاغند

دیدن مجنون پیرزن را با مرد بندی

من جفت‌ام این رفیق درویش / در مرد و ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن برو کشیدم
تا گردانم اسیر وارش / توزیع کنم ز هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
چشم گران میان چو برخاست / دو نیمه کنم راستاراست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردی به بهانه در نماند
مجنون ز پی شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب درگیر / بر من زن ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند ماییم / او نیست سزای بند ماییم
میگردانم بروستاهای / اینجا و بهر کجا که خواهی
هر چ آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار
چون پیرزن آن خلاص کاری / شد شاد بدین چنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست / آن بند و رسن برو فرو بست
بنواخت چند کردن او را / مهر و رسن بگردن او را
می‌تاخت ز بند مهر ابدیش / وز حلقه بکله سید و اندیش
هر جا که رسید هر دمان هم / گریت یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن
چون در در خیمه رسیدی / حسار ز سرو در کشیدی









حکایت کردن مجنون با خیال لیلی











جواب نامه لیلی بمجنون





حکایت پادشاه با زاهد





خونابه ز دیدها گشاده / در پای فتاده او فتاده اند
هر دیده ز دوری شب چینی / میکرد ز درد گلاب ریزی
چون صبح بدیده گشت بیدار / دادند برو درود بسیار
گردند بیاز بر وی شش چند / تا باطلش کند عهد
آسیمه دو راه کوه برداشت / زحمت خود ازان گروه برداشت
یک یک گرو دشت و هامون / دل بر ز غم و جگر پر از خون
گشتی که کان فتاده در پس / نه یار کسش نه یار او کس
سجاده برون فکنده ازین در / زیرا که ندید در سرش خیر
زین غم چو برق پای در راه / میکرد جواب و دست کوتاه
عمری که بنا کشش نهاد است / یکدم بود از هزار سال است
چون عشق نشان مرگ داد / با عشوه او چه برگ داد
ای غافل ازانکه مردنی / واکه نه که جان سپردنی
تا کی کوه خود بباش / منزل ز تو مرگ دور باشد
خود را اگر از ضعیف راهی / سنجیده نه که تا کجایی
هر ذره که در مقام عزیست / او را بر خویش طول و عرضیت
لیکن به کوه قاف بنگر / همچون الفیست هیچ را بر
بنگر تو چه برگ باد ساخی / در فرز غنه چنین فراخی
سرتا سر خود پس که چندی / بر پشه فکنی همین تمندی
بر عمر خود ار پیچ بانی / خود را ز محیط هیچ دانی

گشت از غم یار چون مه / یعنی بنهاز غم گرفتار
دلتنگ چو پسته ای با یارش / وارسته تر از حساب کارش
در رشته عقد گره بند / زندانی بند گشته بی بند
شولیش هر رو دو دستی باس / پیرامن او رسیده بی التماس
تا کی بد روشنی چو بستان / در رخنه دیو بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی / کردی همه روز جان فشانی
لیلی سپر گرفته چهره / دیدی روی او بسر دمهری
روزی که نواله ی کس بود / شب زنگی چهره ی پس بود
لیلی بدر آمد از پس کوی / مشغول بیاره و فارغ از شوی
در رهگذری نشست لنگ / دور از زه دشمنان تفرقه
صحبت کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر / گز جاره گری بگرد تقصیر
در راه روشن چو خضر پویان / هنجار نمای در ره جویان
رسیدش لعبت حصاری / گز کار فلک خبر چه داری
ازوحش نشین وحشت انگیز / بر باد که میکشد زبان تیز
پرا زسر مهر گفت ای ماه / آن یوسف چو مانده در چاه
آن قلزم ناشسته از موج / وان ماهی جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی / میکرد در میان وادی
لیلی گویان همه دو کامی / لیلی چو این همه مقامی











صفت زید و وفاداری مجنون

اندر صفت مجنون







صفت حال زبید



که رقص نشاط کرد از آن شور / که دید خیال خود در آن گور
از یک جنبش چو شش در انگه / گر زد اسپ کال برید بشد گاه
وز روی اگر حساب آن کرد / کو بر تمام خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان خنده گری چو باز پرداخت / باز از عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده / وز درد سپهر من کشیده
واخواستی از تو در دلم هست / وانرا اگر نمیتوان بست
کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
کان لحظه که گفتیم فلان مرد / جان را بنوای ضعیف بسپرد
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که بمرد جان لیلی
خوردی که باو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گفت کای ... / کاغاز تو کرده درین کار
کامروز گران دو نقش باهم / کردی ز یکانگی چو یک کم
این فرق تو از میانه بردی / گر مرد و رفتم کی ستردی
یعنی چو من و تو یی ندارم / بگذر رفتم دوی نداریم
من غیرت قدیمی / گفتم سخنی بمن عظیمی
گر یک ز رفتاتم از پای / سرپای برهنه خیزم از جای
مجنون خوابست آرامش / رحمت گرفت در کنارش
کافتاد ز پی آتش خوش کو / آباد ترین نسیم خوشبو

یک شب که ز فرقتش برآشفت / بر ماه رسیده سپهر را تیت
آن شب ز شبی که آن من شد / شب نی که هلاک جان من شد
تاریک شبی چنین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گویی که فسرده گشت سوزش / تا روز قیامت است روزش
من مانده درین شب جگرسوز / بی روز مباد شب چنین روز
چون از گران چراغ مرده / دیوار شکسته و باغ برده
چون گردن مرغ را شکسته / آخر دم صبح را ببسته
گرم که خروس پرزن مرده / ناموزن کوی را چنین کرده
نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دلم نمیکند یاد
یا رب برسان دران چراغم / گر آتش او رسید داغم
گر بخشدم از جهان فروزی / در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نبات ازین دعا دم / یک پرده بکرد ازین عالم

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بعصمت

چون خسرو صبح خیر شادان / زد تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر پرده برداشت / وافاق ز مهر سر برآورد
روزی بخوشی بشارت آورد / خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته / غوغای غم از جهان نشسته
لیلی بسر گشاده کامی / چون ماه فلک بکش خرامی
در دیده سرشک و در دل آذر / نه پاش ... شوهر







صفت وفات لیلی





خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

زاری کردن زید در وفات لیلی





آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون





خواب دیدن زید لیلی و مجنون را







